

۱۴

درهتل اردوزدن

سید محمد
سادات اخوی



در هتل اردو زدن

مؤلف: سید محمد سادات اخوی

مدیر هنری، طراح گرافیک: سعید دین پناه

تصویر ساز: رضا مکتبی

ویراستار: کتایون رجیبی راد

چاپ اول: ۱۳۹۴ / تهران / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۱۱-۰۸-۶

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

م امام حسین، خ صفای غربی، کوی سلیمانی، کوی سلیمانی ۲، روبروی
بن بست توکلی، پ ۱ | تلفن: ۳۳۲۵۰۵۷۴ | ۰۹۱۲۷۶۲۲۵۹۴

فکس: ۳۳۷۹۰۳۲۴ | www.nasimapub.com

info@nasimapub.com | katayoon1@gmail.com

مراکز پخش: ۶۶۴۰۸۶۴۰ | ۶۶۹۷۹۰۲۰ | قیمت ۱۵۲۵۰ تومان

این کتاب با همکاری مؤسسه علمی فرهنگی دارالحدیث به چاپ رسیده است.

سرشناسه : سادات اخوی، محمد، ۱۳۵۲
عنوان و نام پدیدآور : درهتل اردو زدن
سید محمد سادات اخوی،
مشخصات نشر : تهران: نسیم، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ۹۷ ص: مصور.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۱۱-۰۸-۴
وضعیت فهرست نویسی : فیا
موضوع : قطعه‌های ادبی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره : PIR ۸۰۷۸ / الف ۴۵۴ ۱۳۹۱
رده بندی دیویی : ۸۶۲ / ۸۶۸
شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۹۴۱۹۷

۱۷

«قلب» و «آخرین بازمانده»
روزهای اول که متولد شدم، هنوز نمی دانستم که
پرنده‌ام. پَر و بالَم را می دیدم...
اما درست نمی فهمیدم که این همه پَر را برای چه
روی تنم گذاشته‌اند.
روزهای بعد که پریدن را یاد گرفتم، فهمیدم که
چیزی «بی حکمت» نیست...

۱۹

درست سی و هشت سال پیش، در شبی گرم و
تابستانی متولد شدم.
هنگام تولد، پدرم در سفر بود و مادرم، همراه
پدربزرگ و مادربزرگ، راهی بیمارستانی در
خیابان «آذربایجان» تهران شدند...
و من، نیمه‌های شب، «بچه تابستان» شدم!

۲۱

ها...ی رفیق!
وقتی دلت می‌گیرد، بی‌حوصله می‌شوی و دلت
می‌خواهد به جایی نروی و کسی را نبینی.
وقتی دلت می‌گیرد، سرت مدام به روی سینه‌ات
خُم می‌شود و سکوت، میخ‌های دُرُشتِ خیمه‌ات
را به دوسوی لب‌هایت می‌کوبد.

۲۲

پدربزرگ، سرش را بالا گرفت و نگاه نافذش را
به چشم‌های نوزاد دوخت.
پدر نوزاد، کمی سرخ شد و زیر لب نجوا کرد:
- خواستیم اسمش اسمی باشه که هیچکس
روی بچه‌ش نذاشته باشه...

وقتی که در خانه نبودم

۲۴



من نباشم، «تان» نیست.
تان نباشد، «ایمان» نیست.
ایمان نباشد، آدم، «انسان» نیست.

من، اثر شکن نوشته

۲۶



پیرزن، تمام قد ایستاد.
سرش را خم کرد و به مادر گفت:
«به سن تکلیف که نرسیده...؟»
محرم نامحرمی نشه یه وقت خواهر!

وقتی آن وقت

۲۸



می دانم که جای شکایت نیست.
اما مگر می شود چیزی نگفت
این فصل، فصل همین پیشامدهاست اما نه
برای «من» -
نه این که من، بهتر از دیگران باشم.

هفتاد و نه، هفتاد و سه، هفتاد و چهار

۳۰



روزهای نخست، تا این اندازه از اطراف اینجا را
نگرفته بودیم.
من، اولین بودم.
از همان روز که «جوانک»، مرا به دست گرفت
و به سوی اینجا، زمین خدا آمد، می دانستم که
حال و احوالش روبه راه نبود.

جزء هفتم

۳۲



من، قرن هاست که با فرزندانم: کلمه های اینجا نشسته ام.
گاهی که دستی، نسیمی را به سوی من و فرزند نام
می دواند، دعایش می کنم
نگاه اولم به «مردم» است و نگاه آخرم به خدا.

۳۴



دست‌هایم سرد می‌شوند.
صدایم خشن‌دار و گرفته می‌شود.
از سایه‌ام می‌ترسم.
آیا این هاله تیره مشکلی ایستاده بر دیوار، سایه
کسی دیگری است...

۳۶



نباید باز بشوم.
نباید کسی مرا بخواند.
من، مهم‌تر از آنم که به دست کسی برسم.
مرا «کد» گذاری کرده‌اند تا کسی نتواند مرا بخواند...

۳۸



سلام زیارت‌نامه را که می‌خواندیم، «ار» بود که
می‌گفت:
- دوزانو و رو به قبله بشینید!
پرچم مستطیل و بزرگ را که آوردند و کنار منبر
گذاشتند، «او» بود که تایی پرچم «اسم هیئت» را
باز کرد و بوسید و به چشمش گذاشت.
«او» بود که تا بود، دیوارها و درها رنگی دیگر
داشتند.

۴۰



- این کاروان، سال‌هاست که آدم‌های زیادی
مثل شما رو به اینجا رسونده...
من به همه همین حرفا رو گفته‌م...
حواستون هست...؟!

۴۲



چه کار می‌کنی محمد...؟!
این چه رسمی است که به جا می‌گذاری؟!

نکته‌های شوق

۴۴

چه فرقی می‌کند کجای اینجا باشی؟
همین که «اینجا» باشی کافی است.
آدم‌های زیادی می‌آیند و می‌روند.
می‌نشینند و برمی‌خیزند.

زمین بگشاید

۴۶

این کار همه‌روز من است.
صبح‌ها چشم‌هایم را باز می‌کنم و سینه
به آفتاب داغ یا نیم‌گرم تابستان و زمستان
می‌سپارم.
ظهرها، منتظر می‌شوم کسی برسد و کاری کند.

درهای پشت خیالی

۴۸

وقتی این در بسته بود، حال و روزم بهتر بود.
از راه دور آمده بودم.
این چمدان بزرگ را از همان جا تا اینجا
کشیده بودم.

خاک بکشد سینه آدم‌ها

۵۰

وقتم را تلف کردی.
در آغاز، نمی‌خواستم درگیرت باشم.
هشتاد سالت بود و جز سال‌های کودکی و
نوجوانی، سال‌های دیگر را با خانه‌ها، زمین‌ها،
فرزندان، گاو و گوسفندان و ثروتی افسانه‌ای
گذرانده بودی.

بر چرخش به تصویر

۵۴

چگونه باز می‌گشتم؟
مگر راه کوتاهی بود؟
اسیر آدم‌ها و روزها و حکایت‌های سلطانی بودم.

آدمهایی که عاشق می‌شوند...

۵۶

نمی‌شود عزیز دل!
تویی که وقتی نیستی، از رده‌ام...

صکمی هوا ببخش!

۵۸

وبلاگ، خوب است...
اگر بتواند مرا با احساس خواندن تو پیوند دهد.

بیمان بستن با قهر!

۶۰

من به اندازه کافی، شرمندهام...
اما تو از من گلایه نکن!
سنگ و جوب نیستم...

با مکشתי پریشان

۶۲

صبح‌های جمعه که می‌رسیدند، پدربزرگ،
کتاب خواب را از نیمه‌شب می‌بست و گوش
به ریل اذان، تا صبح راه می‌رفت...
خودش که دیگران را در این حال می‌دید،
اسمشان را «مرغ پرکنده» می‌گذاشت.

سه داستان پیش

۶۴

وقتی تو نیستی، آدم‌ها یادشان می‌رود که
بهترین راه گریز از مرگ معمولی، شهادت
است.
بی‌تو، غسالخانه، وحشتناک است...

۶۶



عزیز دل!

کیفرخواستی که پیش پای توست...
در این نیمه‌شب آدینه...

۶۸



عزیز دل!

این رشته‌های سپید، تار و پود سال‌های
گذشته‌اند...
سال‌هایی که زبانم، از تو گفت و چشم‌هایم
باریدند تا دیگران بدانند که گفتیم، همگام
باور است.
اینک، پناه‌برده به پرده شب، به سوی تو
آمده‌ام...

۷۰



سلام به روی ماهتان!

ای کاش می‌دانستم کجایید تا می‌آمدم و
رودرو حرف‌هایم را می‌گفتم...
هرچند که برای من، زیاد هم فرقی نمی‌کند.

۷۶



حالا...

همین حالا که اینجا نشسته‌ام و باران،
سرانگشت ظریفش را به شیشه می‌کشد...
نمی‌دانم کجایی.

این روزها کی می‌روند؟

عریضه‌هایی برای عزیز دل

فصل گرم ارتباط

شماره (از یک تا بیست و یک) : نام نمازگزار
(شماره صد و پنجاه و یک)

۷۷

دو تکه است...
دو رکعت است...
کوتاه است، آنقدر که خسته نشوم و بتوانم در
انتهاش با امام، سخن بگویم...
راستی تسبیح صددانه یادم نرود. تسبیح را در
دستم می گیرم و رو به قبله (کعبه) و مقابل «مهر
نماز» می ایستم.

۹۰

- ۱- با همه، با همه خوش رفتار باشم.
- ۲- همه رو از خودش بهتر بدونه.
- ۳- بیش از نهی از منکر دیگران،
خودش رو دریابه.